

به نام خدا

## داستان "کدامین پلیسا"

شماره داستان : دو

پیشگفتار ...

انسان چیزی نیست جز تکیه ای از اراده ی الهی. و اگر نه، جسم آدمی، چیزی جز مقداری خاک نیست. چیزی در درون آدمی است که نظرمآن را برای دیگران ارزشمند می کند. آن چیز، اراده است.

شروع ...

شهر پرینستون، 2123 میلادی.

هنگامی که از حمام بیرون آمد، با حالتی ترسناک و خسته به من نگاه می کرد. سرش را پایین انداخت. حرکات بی تناسبی از خود نشان می داد. حالت کسی را گرفته بود که در حال خفه شدن است و برای بیان نیازش تنها به اشاره ای اکتفا می کند.

جلو تر آمد. خواست که بر روی مبل بنشیند و خستگی اش را بیرون بریزد. گفتم: درسته که خسته شدی، ولی در عوض عقده های جنسی ات را تخلیه کردی. همین که ارضاء شدی، کافیهست.

و باز جلو تر آمد. و ناگهان متوجه شد که بلافاصله بعد از او، پلیسا (Pelisa) از حمام بیرون آمد و بر خلاف معمول که به سرعت به درون اتاق می رفت، به ما خیره شده است. آنگاه برگشت و روی خود را به سوی پلیسا کرد. و در همان حال، جواب مرا داد: نه. این درست نیست.

بعد با فریاد خشنی که بوی ناامیدی می داد، به پلیسا دستور داد که به درون اتاق برود. اتاق خوابی که در چند قدمی اش قرار داشت.

گفتم: چرا می گویی، نه.

گفت: ولش کن. به من بگو که چرا این دختره دستور من را عمل نمی کند.

گفتم: مگر می شود حرف تو را گوش ندهد. یک بار دیگر امتحان کن.

آنگاه دوباره گفت: "پلیسا، به اتاق خواب برو"

ولی باز پلیسا نرفت و همینطور لخت و عور ایستاده بود و لبخند می زد.

گفتم: شاید خراب شده باشد.

گفت: بعید است. آنقدر تکنولوژی اینها بالاست که امکان خراب شدن ندارند.

گفتم: این درست است. اما تو الآن سه هفته است که دائم بر سر آن اسباب بازی دراز کشیده ای. یک مقدار هم به او فرصت بده. یک مقدار هم برو بیرون.

گفت: من این همه پول دادم که باز بروم و منت دخترهای توی کوچه و خیابان را بکشم.

گفتم: راه دیگری هم هست. می رفتی، فاحشه خانه.

گفت: آنجا کثیف است. نمی شود آنجا رفت. آن موقع مردم چه می گویند. می گویند که بهترین دانشجوی فلسفه دانشگاه پرینستون، شب و روز در جنده خانه است.

گفتم: پلیسا را خلاص کن. شاید گوشش آب رفته باشد. کنترلش در درون آن کشوست.

کنترل را درآورد و به سوییچ گرفت و پلیسا برایمان عشوه ای کرد و آنگاه به درون اتاق دوید.

پلیسا، روباتی بود که اگر کسی این موضوع را نمی دانست، نمی توانست پی ببرد که آن دخترک فوق العاده زیبا، تنها یک روبات است. روباتی که تمامی علوم مادی و روانشناسی را بر روی آن پیاده کرده بودند. بهترین روباتی بود که بشر درست کرده بود. روباتی که ادعا می کردند، آخرین نسخه هایی است که ساخته خواهد شد.

چهره ای داشت که کمتر انسانی به آن زیبایی بود. از لحاظ شعور هم کاملاً اندازه ی یک دختر بیست و سه چهار ساله می دانست. در حشری کردن مردها بسیار توانا بود. تا جایی که اگر کسی از او درخواست حشری کردنش را می کرد، بسیار بعید بود که بتواند دوام بیاورد. چرا که تنها کافی بود که یک لحظه انسان نبودن او از خاطر آدمی برود. و شباهت فوق العاده او با یک انسان، و اطاعت صد در صد او، انسان را از خود بی خود کند و روحیه اش را بسیار شاد سازد.

البته این حال و وضع دو هفته ی قبل ژان (Jan) بود.

ژان، جوانی بود سفید رو. بلند بالا که تقریباً تمام دخترها آرزو داشتند که چنین شوهری نصیبشان شود. نگاهی داشت که دل هر اهل دلی را آب می کرد. پنج سال بود که همدیگر را می شناختیم و بسیار قابل اعتماد بود. او در سال گذشته، بهترین دانشجوی دانشگاه شناخته شد. حتی در طراحی و ساخت روبات های انسان نما به شرکت تولید کننده ی پلیسا هم کمک کرده بود.

و چون فلسفه را بسیار خوب می دانست و ذهن و هوش زیادی داشت و از علم فیزیک هم بهره داشت، نمی توانست با پلیسا ارضاء شود.

یک هفته ی اول، مدام با پلیسا هم خوابگی می کرد. تا جایی که حتی به من هم یک بار فرصت نزدیکی به او را نداده بود. به پلیسا گفته بود که به من نزدیک نشود. و اگر خواستم به او دست بزنم، برود و خود را در اتاق مخفی کند.

خلاصه اینکه پلیسا خانه ی ما را روشن کرده بود.

اما چند روزی است که ژان، بسیار بد خلق و بدرفتار شده است. مانند انسان های افسرده است. با اینکه خودش از بهترین کسانی است که نظریه های روانشناسی را نقد می کند، اما اینبار مانند یک جوان لااوبالی، گیج و سرگردان است.

به ژان گفته بودم که پلیسا را خریداری نکن. اما حرف مرا گوش نکرد. گفت که از لاس زدن با دخترهای خائن، و از رکب خوردن و از بدقولی و از مسخره شدن بدم می آید. چرا که پوست صورتش لک های بسیاری داشت. و دائماً مورد تمسخر اطرافیان قرار می گرفت.

اما پلیسا هیچ کدام از کارهای بد دخترها را انجام نمی داد. دختری بود بسیار زیبا و مودب و حرف گوش کن.

ژان، از ئیدلوگ های نظریه ی فروید بود. سخت بر این عقیده بود که حرف های اولیه ی فروید که بر جسمی بودن و جنسی بودن محبت دلالت می کند، کاملاً علمی و درست است.

پس از اینکه پلیسا به درون اتاق رفت، ژان نظرش را تغییر داد. دیگر نمی خواست که بیاید و در کنار من بر روی مبل بنشیند. تا شاید با هم فیلمی تماشا کنیم.

و همان زمان بود که صدای خرخر عجیبی از خود در آورد و گفت : می خواهم به خیابان ها بروم و قدم بزنم.

گفتم : باشد.

یک ماه قبل، ژان دچار شکست عشقی وحشتناکی شده بود. کسی را سال ها دوست داشت. اما برای ژان کاری پیش آمد و مجبور شد که چند هفته به دانشگاه استانفورد برود. اما در هنگام بازگشت، دوست دخترش را دید، که در محوطه ی جلوی خوابگاه، در حالی که دستش در دست فرد (Fred) بود، با هم راه می رفتند و می گفتند و مخدندند.

البته تا این حد از رفاقت، بین دانشجویان عادی بود. اما علت تعجب شدید ژان این بود که فرد، رقیب درسی او بود. کسی که یک بار تا حد مرگ ژان را کتک زده بود.

یادش آمد که به پلیسا گفته بود که به فرد نزدیک نشود.

رنجش آور ترین صحنه زمانی بود که جلو تر رفت. با چشمانی بهت زده مشاهده کرد که هنگامی که او را دیدند، پلیسا خود را به فرد چسباند و ابراز بی اعتنایی کرد.

در آن زمان من در گوشه ی محوطه، روی نیمکتی نشسته بودم و انتظار می کشیدم.

آنگاه ژان به پیش من آمد. گفت می خواهم به خانه بروم. در ظاهر بسیار شاد به نظر می رسید. تعجب نکردم. چرا که قرار بود پلیسا را ببیند.

گفتم : چه جالب. بیا تا با هم برویم.

گفت : نه. دوست دارم تنها بروم.

گفتم : یعنی چه؟ تو که تازه آمدی و قرار بود بروی و پلیسا ببینی و برای امشب دعوتش کنی. پس چه شد؟

گفت : او دیگر مرا دوست ندارد. زن ها کثیفند. اصلاً همه آدم ها کثیفند. و در یک لحظه صدایش را بلند تر کرد و فریاد زد : همه ی ما کثیفیم.

دو دختری که از آن کنار رد می شدند ما را با تعجب نگاه کردند و یکی شان که من را می شناخت، به من گفت :

به او بگو که برود و خودش را بشوید.

ژان آماده ی حمله کردن به سوی او شد. هنگامی که برگشت و او را دید، ناگهان ایستاد. و گفت : سلام. و در حالی که سرش را پایین انداخته بود، ادامه داد : مرا ببخشید.

چرا که کسی که به او متلک گفته بود نامزد من بود.

ژان مرا سخت در آغوش گرفت.

گفت: آمده بودم که به او بگویم که من توانستم کرسی استادیاری فلسفه ی دانشگاه ماساچوست را بدست آورم. در حالی که دیدم، او با فرد دست در دست مشغول خنده و شادی بودند و هنگامی که مرا دیدند محل سگ هم به من نیاوردند.

بعد تا چند لحظه سکوت کرد.

اما، من می دانستم. چرا که تا چند روز قبل از برگشتن ژان، پلیسا و فرد را دیده بودم که مدام با هم صحبت می کردند. فرد، سردسته ی گروه بی خدایان آسف (Asef) شده بود. گروهی شیطانی که شب و روز تلاش می کردند که نام خدا را به کلی از صحنه ی زندگی بشری پاک کنند.

ژان، مرا رها کرد. و گفت: به من نگو که تو خسته ای. چرا که من خسته نیستم. چرا که من دیگر زنده نیستم. من نیستم. منی وجود ندارد.

امید وار بودم که هنگامی که ژان برمی گردد، پلیسا را تنها ببیند و «خاطرات سه سال با هم بودنشان را تازه کنند و پلیسا را دوباره مال خود کند. اما متأسفانه اینطور نشد.

متوجه شدم که حال ژان بسیار خراب است. آن شادی کاذبی که همیشه به چهره داشت، تنها پوسته ای بود که درون ویرانش را مخفی می ساخت.

ژان از من کمک خواست که او را تا خانه همراهی کنم.

من هم که کاری نداشتم. به او گفتم: با کمال میل.

در راه که قدم می زدیم، به من گفت: زودتر با آنجلا (Angella) ازدواج کن. او را از دستت می دزدند.

در جواب گفتم: پریا (Paria). قرار است که پریا صدایش کنیم. ولی، چشب. زودتر این کار را خواهم کرد.

در حالی که دلم به حال ژان می سوخت، ترسیدم که به او بگویم که من به پریا از چشم بیشتر اعتماد دارم. ولی می دانستم که او دچار یک بدبینی مفروطی شده است. پس چیزی نگفتم و چند باری که داشت از حال می رفت زیر بقلش را گرفتم و برایش آب میوه و چیزهای دیگر خریدم.

خانه ای که ژان برای خودمان خریده بود، زیاد از دانشگاه فاصله نداشت. برجی بود، سی و هفت طبقه که که چندین طبقه اش را خریداری کرده بود و ما در طبقه ی سوم آن زندگی می کردیم. آن برج، از زیباترین ساختمان های آن شهر بود.

ژان پسر پول داری بود. به همین دلیل به من گفت: بیا و دو تایی در بیرون از دانشگاه خانه ای بگیریم.

چرا که از زندگی در خوابگاه خوشش نمی آمد. خانه ی ما تا دانشگاه تنها پنج کیلو متر فاصله داشت.

تا خانه حدود پانصد متر فاصله داشتیم که ناگهان پسر بچه ای را دیدیم که روزنامه ای بدست داشت و

فریاد می زد:

"زنی که خیانت نمی کند. زنی که از لب دادن خسته نمی شود. زنی که از واقعی اش بهتر است."

ژان به سوی پسر رفت. روزنامه را خواند. نوشته بود:

شرکت فندینا (Fendina) کامل ترین نمونه ی روبات انسان نمای خود را به فروش می رساند.

ژان یادش آمد که خود او هم یکی از آن پانصد صاحب نظری بود که در طراحی ذهن روبات ها از آنها کمک

گرفته شده بود.

نوشته بود که تا کنون چهار نمونه از آن ساخته شده است. و نوشته بود، شاید یکی از اطرافیان‌تان یکی از این چهار تا باشد.

چهل و سه دقیقه طول کشید که به شرکت فندینا رسیدیم.

از صبح تا این ساعت، سه تا از روبات‌ها را خریده بودند. چهار روبات عبارت بودند از دو مرد و دو زن. دو مرد به دست دو تا از پول دارترین زن‌های شهر خریده شده بود. و یک زنی که سیاهپوست ساخته بودند هم به دست یکی از سیاه‌پوستان پولدار شهر. سیاهپوستی که همگی او را با اسم رئیس بامرام می شناختند. چرا که رئیس بزرگ‌ترین باند مافیایی شهر بود. و به این دلیل به او خوش مرام می گفتند که آنهایی را که می کشت، قبل از کشتن، دعوت به تبعید به هندوستان می کرد. که اکثراً می پذیرفتند.

عنوان اصلی روبات‌ها این بود:

کارگران زیبا.

در حالی که از جنسیت نفراتی که آنها را خریداری کرده بودند می شد فهمید که برای چه خریداری شده اند.

ژان هم که کمتر از آن پولدارها، ثروت نداشت، گران‌ترین روبات را خرید. تنها زن سفید پوستی که در اوج مهارت ساخته شده بود. نرمی اندام. طریقه‌ی نگاه کردن. تمامی برنامه ریزی‌های ممکن را بر روی آن انجام داده بودند.

و شباهت او با انسان عادی به قدری بود که تشخیص انسان واقعی از روبات بسیار مشکل به نظر می رسید. تا جایی که می شد ادعا کرد که اصلاً امکان پذیر نخواهد بود.

هفته‌ی اول که او را خریده بود، بسیار شاد شده بود. من تعجب کرده بودم. چرا که بعید می دانستم که کسی بتواند خود را با عروسکی ارضا کند. و این شد که احساس کردم که مشکل روحی ژان حل شده است. مهربان شده بود.

علت آن هم نمی توانست غیر از آن باشد که آنقدر سخت به بعد جسمانی تمایل انسان‌ها به هم اعتقاد داشت، باور پیدا کرده بود که تنها چیزی که انسان را ارضا می کند، قرار گرفتن در موقعیت جسمانی‌ای است که انسان در لحظه‌ی جماع پیدا خواهد کرد. اما، آن هفته گذشت.

کم کم احساس کردم که ژان احساس خستگی می کند. با اینکه هم سن من بود، اما در دانشگاه استاد من شده بود.

و همینطور خمود و خمود تر شد، تا اینکه آن روز، هنگامی که دید پلیس‌ا کار نمی کند، دچار خرخر صدا شد. او به این خرخرها، عادت داشت. هر موقع بسیار عصبانی می شد، صدایش خراشیده می شد. به او گفته بودم که به این خاطر است که آنقدر در داخل وان با پلیس‌ا حال می کنی. هر چه باشد، او ماشین است و با برق کار می کند.

گفت: تو نمی دانی. این بسیار پیشرفته تر است. هزار بار از ما بیشتر.

آن موقع جوابش را ندادم.

با صدای خرخر که اوج عصبانیت و کلافگی اش را اثبات می کرد، به من گفت که می خواهم به پارک دانشگاه بروم.

و آمد که مرا در آغوش بکشد. بعد ها برایم تعریف کرد که به این خاطر مرا در آغوش کشید که قصد خودکشی داشت.

من در کنار پنجره ایستاده بودم. من را در آغوش گرفت و گریه می کرد. زار زار می گریست. ناگهان گریه اش متوقف شد. از پشت پنجره، در پیاده روی آنطرف خیابان، دختری را دید که حدود یک سال بود در خیابان هر دو هفته یک بار او را می دید. اما اینبار دخترک بعد از اینکه متوجه شد که ژان او را دیده، سرش را برگرداند.

چرا که به کلی از دوستی با ژان ناامید شده بود.

هلن (Helen)، دختری بود که از زیبایی همتا نداشت. اما یک سال تلاش می کرد که مخ ژان را بزند. ژان همیشه احساس می کرد که تمایل هلن به او به خاطر پولدار بودنش است. و هدف هلن را از اینکه سعی داشت خودش را به او بچسباند، پلید می دانست.

اما اینبار، ژان از بی پاسخ گذاشتن تمام آن عشوه ها و اشاره هایی که در طول یک سال قبل از هلن دیده و همگی را بی جواب گذاشته بود، احساس گناه می کرد. پس، باز به گریه افتاد.

هلن داشت دور می شد. تا جایی که تا چند ثانیه بعد، از تیر رس دید او محو می شد.

یادش آمد که هلن دو سه روز قبل، در حالی که در پیاده رو، سعی بی فایده می کرد که جلوی او را بگیرد، گفته بود که ما تا چند روز بعد از این شهر می رویم. لطفاً بایست که علاقه ام را به تو بگویم و تو را برای همیشه ترک کنم. علت رفتن ما هم از این شهر این است که ما با این وضع مالی مان نمی توانیم در این شهر زندگی کنیم. وحشت ژان را فرا گرفت.

کت من را بلافاصله درآورد و پوشید و به طرف در دوید. نمی توانست منتظر آسانسور بماند. از پله ها پایین رفت. نفس نفس می زد. این را پریا (Paria) که به دیدن من آمده بود و در آن لحظه در کنار در ورودی او را دیده بود برایم تعریف کرد.

پریا، خانم ترین دختر روی زمین است. چشمانش، ارزش کاینات را دارد. هر کلمه ای که می گوید، می ارزد به تمام ترانه هایی که ستارگان در طول حیاتشان خوانده اند.

سه سال است که می شناسمش. اما تنها یک ماه است که نامزد شده ایم. ولی در طول این مدت، حتی یک بار هم اجازه نداده است که حتی کتش را از تنش در بیاورم.

دانشجوی معماری است. جدیداً در بزرگ ترین شرکت ساختمان سازی این شهر مشغول به کار شده است.

تمامی استادان و اطرافیانم عقیده دارند که خوشبخت ترین مرد روی زمین، کسی است که بتواند خود را به او برساند. و همین است که حدود یک ماه است که من، سراسر سرور شده ام.

اما ژان نفس نفس می زد و به سختی می دوید.

و آنطور که بعد ها برای من تعریف کرد، مثل اینکه درست در زمانی که هلن و پدر ضعیفش در حال رفتن به داخل ترن بودند، ژان را دیدند. ایستادند. یعنی پدر هلن گفت که بیش از این لازم نیست که خودت را خورد کنی.

هلن را خواند تا سوار قطار شود. اما هلن باز بر روی غرور خود پا گذاشت و خواست برای آخرین بار ژان را امتحان کند.

پدرش به اجبار از ترن پیاده شد.

ژان، دلش می خواست که هلن را صدا کند، اما صدایش در گلو خفه شده بود. همانطور که می دويد، اندکی به سرعت خود افزود. در حالی که چهره ای داشت، مملو از اشک.

پدر هلن تمام سعی اش را کرده بود که هلن دوست بد نگیرد. و تا به آن روز دست هیچ پسری به هلن نخورده بود. و در آن زمان و مکان، چنین پاکدامنی ای، از عجیب ترین چیزها به حساب می آمد. تا جایی که همه هلن را مسخره می کردند و او را راهبه صدا می زدند. چرا که پوشش او تا حدودی از دیگران بیشتر بود.

هلن هم به سوی ژان چند قدمی برداشت.

هلن تصور می کرد که ژان او را در آغوش خواهد کشید. او از این که چنین اتفاقی بیافتد، می ترسید. چرا که بار اول بود که بدن پسری را لمس خواهد کرد. و دوست نداشت که این کار در مقابل چشمان تمام انسان های آن اطراف اتفاق بیافتد.

پس تنها سه قدم برداشت.

ولی، در اوج ناباوری، هنگامی که ژان که به هلن رسید، سرش را پایین انداخت و با تمنای بسیار، اجازه خواست که به خاطر آن همه بی احترامی های گذشته، کفش های هلن را در مقابل چشم تمامی انسان ها پاک کند. اما هلن نپذیرفت.

ولی ژان جلو تر آمد. خم شد. دستی بر روی کفش هلن کشید. اشک های خود را پاک کرد. و ناگهان متوجه شد که کفش های هلن به شدت پاره است. اما همیشه به خاطر داشت که هلن دختر شیک پوشی بود. و به یاد داشت که او در یک آرایشگری معتبر، نظافت چی بود.

البته، دو هفته ی قبل اخراج شده بود. و کفش های دسته دومی را که با کلی ذوق و شوق و پس از دو هفته اضافه کاری خریده بود، هفته ی گذشته به عده ای از اوباشان داد، تا کارش نداشته باشند. ژان پی برده بود که کل لباس های هلن، همان است که همیشه در تن دارد. آن موقع بود که به شدت فقر هلن پی برد.

آنگاه از خود بی خود شد و برخواست و هلن را به سختی در آغوش کشید.

هلن هم که با آشکار شدن فقرش احساس حقارت کرده بود، در آغوش ژان، خود را در بالای آسمان ها تصور می کرد.

پدر هلن هم به علت اعتماد فراوان به دخترش، همچنان ایستاده بود و این صحنه زیبای محبت را که در آن روزگار به ندرت پیش می آمد، نظاره می کرد.

اشک هایشان با هم ترکیب شده بود. ژان مدام شانه های هلن را می گرفت و بدنش را از خود دور می ساخت و سر خود را به عقب می کشید تا بتواند چهره ی زیبا و چشم ها اشک آلود و نگاه غمناک هلن را ببیند و با پاک کردن اشک هایش احساس شادمانی بی اندازه ای نصیب خود کند. و باز سخت او را در آغوش می کشید. این کار را چند بار تکرار کرد.

انگار فراموش کرده بود که در ایستگاه مترو ایستاده است.

تا اینکه هلن ویشگون نه چندان آرامی گرفت و ژان را از موقعیت خودش مطلع ساخت.

ژان همان انگشتان هلن را گرفت و در حالی که به چهره ی مسافران داخل ترن خیره شده بود، آن ها را بوسید. و متوجه شد که اکثر مردم از دیدن آن صحنه که سراسر حکایت از احساس دوستی خالصانه می کرد، به وجد آمده اند و بسیاری از آنها دچار حالت بغض و گریه شده اند.

سه ساعت بعد، هنگامی که میز غذا داشت به وسیله ی پلیسا آماده می شد، از پدر هلن سوال کردیم که سختی های زندگی اش را برایمان تعریف کند.

آن گاه جوابی داد که زیاد هم دور از ذهن نبود:

گفت که من تنها سه سال است که هلن را می شناسم.

ما هم به درستی این واقعیت را پذیرفتیم. چرا که با چهره ی شکسته ی پیرمرد نمی آمد، چنین دختر زیبا و سرزنده ای داشته باشد.

و ادامه داد، هلن، کسی بود که مرا در مقابل همان مغازه ای که نیم ساعت قبل برایش، استاد هلن، طلا خرید، پیدا کرده بود. دید که از گرسنگی، دارم از حال می روم.

او من را پدرش معرفی کرد و گریه و زاری به راه انداخت و چند نفری به قصد عشق بازی با هلن به او کمک کردند. ولی ما از درمانگاه فرار کردیم و هیچگاه ما را پیدا نکردند.

ژان:

فهمیدم. او فرد بود. او خودش این داستان نارو خوردن از دختری یک لا قبا را برای من تعریف کرد. او گفت که من قبل از مردنم باید او را حامله کنم. این داستان را همه ی دانشگاه می دانند.

در همین حال، هلن از اینکه دیگران فهمیده بودند که یتیم است، دوباره احساس حقارت کرد.

اینطور شد که ژان دستش را گرفت و او را به طرف خودش کشید و بوسه ای بر پیشانی هلن زد.

پریا، که در کنار من ایستاده بود و به پلیسا کمک می کرد، گفت: اوی.

ترسید که در جلوی او ژان از هلن لب بگیرد. در حالی که ژان می دانست که پریای عزیزم، دختر با حجب و حیایی است، و این شد که این کار را نکرد.

پریا با احترامی هر چه تمام تر و بیانی که مملو از عاطفه بود گفت:

ترسیدم.

ژان پاسخ داد: قابلی نداشت. ما اینقدر ها هم ادب سرمون می شه.

و این شد که همه خندیدند. به جز، پلیسا.

چرا که نتوانسته بودند که چنین حرکاتی را برایش پیش بینی کنند.

تنها بعد از پنج ثانیه شروع به خنده کرد. درست در همان لحظه ای که خنده ی ما قطع شده بود. مثل اینکه قوه تحلیل او طوری طراحی شده بود که می توانست احوال اطرافیان را در یابد و شبیه آن کار را انجام دهد.

در ابتدا از مصنوعی بودنش، دچار احساس چندش آوری شدیم. اما بعد خندیدیم.

سپس، پلیسا گفت: شما سر من می خندید. یا سر چیز دیگری. و بعد حرکتی کرد که برای من و ژان بسیار موجب شرمندگی شد.

هلن خودش را به ژان نزدیک کرد و سوال کرد که من تا به حال چنین مستخدم خوشگل و کم شعوری ندیده بودم.

ژان جواب داد:

او یک روبات است.

در ابتدا برای هلن و پدر ناتنی اش، تصورش مشکل بود. ولی چون در روزنامه عکس های او را دیده بودند باورشان شد.

هلن پرسید: پولش را از کجا آوردید. سپس مرا نگاه کرد.

فکر می کرد که من پولش را داده ام.

ژان با حالت حیرت عجیبی گفت : مگر تو نمی دانی که من بسیار ثروت مندم.

بعد از چند لحظه سکوت، هلن در حالی که بسیار تعجب کرده بود، لبخندی زد و گفت که تازه فهمیدم که چرا یک سال در جواب تمام اشاره ها و کرشمه های من، بی تفاوت بودی. چرا که فکر می کردی که من می دانم که تو پول داری و برای پول است که تو را می خواهم.

ژان سوال کرد: پس برای چه به من علاقه مند شدی.

گفت: به همان خاطر که تو یک بار مرا از چنگ دوستان فرد نجات داده بودی. درست سه سال قبل، یک هفته بعد از پیدا کردن پدرم. این شد که ما دو سال به جای دیگر رفتیم تا بتوانم وصال غیر قابل تصور تو را فراموش کنم. اما نتوانستم. و همین عشق تو بود که باعث شد دوباره به اینجا برگردیم.

و آنگاه، هلن لحن خود را تغییر داد و با صدای نرم و لطیف خود گفت : تنها یک شکایت از تو دارم. و آن، اینکه چرا هیچ گاه نمی گذاشتی که علاقه ام را به تو بگویم و موضوع عشقم نسبت به تو را روشن کنم. و همیشه، نگاه های تحقیر کننده ات را وسیله ی آزار من می ساختی. تا جایی که این اواخر احساس کردم که از من نفرت پیدا کردی.

ولی من، به نگاه های تند تو عادت کرده بودم و دیدن تو و همین نگاه ها بود که به من امید و قدرت می داد.

اشک ما درآمد. و نفهمیدیم که چه زمانی لب های آنها بر روی هم قرار گرفت و اشک هایشان ترکیب شد. تنها یادم است که پس از چند لحظه، ژان دستش را به دور گردن هلن انداخت و آرام آرام پایین آورد تا اینکه ناگهان پلیسا گفت :

"وای. ترسیدم!"

و...

شش سال بعد.

پر فروش ترین کتاب سال.

"انسان، روح است. با پوششی از جسم"

نویسنده : پروفیسور ادوارد ژان.

و در روی جلد حک شده بود:

تقدیم به همسر عزیزم ، هلن.

و دوستان عزیزم، پریا و .....

پایان.

1386/11/6

-----

حامد 26 (حامد احمدی)

[www.hamed26.blogfa.com](http://www.hamed26.blogfa.com)

-----